

من مثل برادر شما هستم

شترش را کنار مسجد بسته بود و خودش کنار شتر، آمدن مردم به مسجد را تماشا می کرد. از راهی دور آمده بود؛ از آن سوی بیابان ها. دوست داشت هرچه زودتر کسی را که منتظرش بود ببیند و مشکلش را به او بگوید. شنیده بود که او به همه کمک می کند. دل مرد بیابانی تاپ تاپ می کرد. انگار از روبه رو شدن با او می ترسید. آخر تا آن موقع او را ندیده بود. برای چندمین بار لباسش را مرتب کرد. با خود گفت خدایا! خودت کمک کن. چه جوری با او صحبت کنم؟ او آدم خیلی بزرگی است.

پیرمردی با چند سرفه ی پشت سرهم از پله های مسجد بالا رفت. او دوباره فکر کرد نکند با این ریخت و قیافه ای که دارم، اعتنایی به من نکنند؟ آه باید خیلی مواظب حرف زدنم باشم.

باز قلبش تپید. آدم های بیشتری به مسجد می آمدند. از بچه ای سراغ او را گرفت و پرسید که آیا او را می شناسد؟ پسر ایستاد و گفت بله. بعد به پشت سرش نگاه کرد.

پسر گفت آن آقا را می بینید؟ آن آقای که عبای زیتونی دارد و با آن مرد سیاه می آید. او همان کسی است که منتظرش هستید.

مرد بیابانی رنگش پرید و با خود گفت وای، خودش است! حالا چه کنم؟

او با یکی از دوستانش نزدیک و نزدیک تر می شد. قلب مرد تندتر زد. به چهره ی او خیره شده بود. چهره ی شاداب و زیبایش که مثل ماه می درخشید. همین که او و دوستش می خواستند از کنارش رد شوند، مرد جلو رفت و گفت سلام ای فرستاده ی خدا!

او ایستاد و به مرد سلام کرد. مرد بیابانی خواست حرفی بزند، اما نتوانست. به چهره ی او خیره شده بود. لب هایش تکان می خورد اما صدایش در نمی آمد. دانه های عرق چهره اش را پر کرده بود. او ناراحت شد و گفت از دیدن من زبانت بند آمده؟

آن وقت با مهربانی مرد بیابانی را در آغوش گرفت. صورتش را بوسید و گفت آرام باش. از چه چیزی می ترسی؟ من مثل ستمگران نیستم. من پسر زنی هستم که با دست خود شیر گوسفندان را می دوشید. من مثل برادر شما هستم.

ترس مرد بیابانی با حرف های او از بین رفت و آرام شد. با لبخند گفت ببخشید درباره ی خوبی های شما شنیده بودم ولی فکر نمی کردم تا این اندازه صمیمی و خودمانی باشید. بعد مشکلش را گفت و او کمک کرد تا مشکل آن مرد حل شود.